

فهرست | <

- ۹ قدردانی
- ۱۱ پیشگفتار
- ۲۵ [۱] شغل مزخرف چیست؟
- ۵۳ [۲] چه نوع شغل‌های مزخرفی وجود دارد؟
- ۹۳ [۳] چرا کارکنان شغل‌های مزخرف غالباً خود را ناشاد می‌دانند؟
- ۱۲۷ [۴] داشتن شغل مزخرف چه حس و حالی دارد؟
- ۱۷۱ [۵] چرا شغل‌های مزخرف روزه‌روز بیشتر می‌شوند؟
- ۲۱۹ [۶] چرا ما مردم جامعه به رشد اشتغال بیهوده اعتراض نمی‌کنیم؟
- ۲۷۵ [۷] شغل‌های مزخرف چه اثرات سیاسی‌ای دارند؟ آیا می‌توان فکری به حال این وضعیت کرد؟
- ۳۱۷ پی‌نوشت‌ها
- ۳۵۵ کتاب‌شناسی

قدردانی

مایلم تشکر کنم از صدها نفری که ماجراهای مصائب محل کارشان را با من در میان گذاشتند اما نمی‌توانم نامی از آن‌ها بیاورم. خودتان می‌دانید کی هستید.

قدردانی می‌کنم از ویویان راثول در استرایک! که پیشنهاد نوشتن جستار اولیه را داد و دیگر کارکنان استرایک! (به خصوص اسپشال پاترول گروپ) که شرایط را فراهم کردند.

انتشار این کتاب بدون سخت‌کوشی تیم من در سایمون اند شوستر میسر نمی‌شد: بن لوئن ویراستار، ارین ریپک، جانانان کارپ و آمار دیول. بدون تشویق کارگزارم، ملیسا فلشمن از آژانس یانکلوف اند نسبیت، نیز کار ناممکن می‌بود.

نوبتی هم باشد، نوبت می‌رسد به دوستانم که مرا تحمل کردند، همکارانم در مدرسه اقتصاد لندن بابت صبوری و حمایتشان و به خصوص کارکنان اداری: یانینا و تام هینریشسن، رناتا تاد، کامیلا کندی هارپر و آندریا السیک. سوفی کاراپتیان و ربکا کولز هم حمایت و کمک پژوهشی زیادی کردند.

گمانم باید از مگان لاز نیز قدردانی کنم، دانشجوی خستگی‌ناپذیر دوره کارشناسی ارشد رشته انسان‌شناسی در مدرسه اقتصاد لندن که تمام هم‌وغمش پایش «تأثیرگذاری» من است. امیدوارم این کتاب تلاش‌هایش را تسهیل کند.

پیشگفتار

در باب پدیده شغل‌های مزخرف

بهار سال ۲۰۱۳، ناخواسته جنجال کوچکی در دنیا به راه انداختم. قضیه از آنجا شروع شد که از من خواستند جستاری برای مجله رادیکال جدیدی به نام استرایک!^۱ بنویسم. سردبیر پرسید آیا مطلب جنجال‌برانگیزی دارم که هیچ‌کس حاضر به انتشارش نباشد. معمولاً یکی دو ایده این‌چنینی برای جستارنویسی در ذهن دارم، پس فوراً پیش‌نویسی آماده کردم و مطلب کوتاهی تحت عنوان «در باب پدیده شغل‌های مزخرف»^۲ تحویلش دادم.

این جستار را بر اساس دریافت‌های درونی‌ام نوشته بودم. همه ما با آن نوع شغل‌هایی آشنایی داریم که، در ظاهر، کار چندانی از پیش‌نمی‌برند و ثمری ندارند: مشاور منابع انسانی، هماهنگ‌کننده ارتباطات، پژوهشگر روابط عمومی، کارشناس راهبرد مالی، وکیل شرکت‌های تجاری یا آن دسته افرادی (به‌خصوص در محیط‌های دانشگاهی) که وقتشان را به تشکیل کمیته‌هایی می‌گذرانند که به بحث درباره مشکل کمیته‌های غیرضروری اختصاص دارند. ظاهراً این فهرست بی‌انتهای بود. به این فکر می‌کردم که نکند این شغل‌ها واقعاً بی‌فایده‌اند و صاحبانشان هم به این نکته واقف‌اند. بی‌شک، آدم‌هرازگاهی به افرادی برمی‌خورد که حس می‌کنند شغلشان بیهوده و غیرضروری است. چه چیز مایوس‌کننده‌تر از اینکه، در بزرگ‌سالی، پنج روز از هفت روز هفته را صبح زود بیدار شوی و کاری را انجام دهی که ته دلت حس می‌کنی نیازی به انجامش نیست

1. *Strike!*

2. On the Phenomenon of Bullshit Jobs

و اتلاف وقت و منابع است، و چه بسا به دنیا ضرر می‌رساند؟ آیا این زخمی و وحشتناک بر روان مردم جامعه نیست؟ اما اگر هم چنین بود، ظاهراً کسی تمایل نداشت درباره‌اش صحبت کند. پیمایش‌های فراوانی وجود داشت که رضایت مردم از وضعیت شغلی‌شان را بررسی می‌کرد. اما، تا جایی که خبر داشتیم، هیچ‌کدام این موضوع را بررسی نمی‌کردند که آیا شاغلان حس می‌کنند دلیل موجهی برای کارشان هست یا نه.

این امکان دور از ذهن نبود که جامعه‌مان پر از شغل‌های بی‌مصرفی باشد که هیچ‌کس نمی‌خواهد درباره‌شان صحبت کند. موضوع کار و اشتغال پراز تابو است. حتی اینکه اکثر افراد شغلشان را دوست ندارند و از خدایشان است بهانه‌ای بیابند و سر کار نزنند هم موضوعی است که نمی‌توان در تلویزیون و به خصوص اخبار تلویزیونی به آن اقرار کرد، گرچه گاهی در مستندها و استندآپ‌کمدی‌ها به آن اشاره می‌شود. من به‌شخصه چنین تابوهایی را تجربه کرده‌ام: روزگاری برای یک گروه کنشگر مدنی نقش رابط رسانه‌ای را ایفا می‌کردم؛ آن‌ها قصد داشتند کارزار نافرمانی مدنی‌ای راه بیندازند و سیستم حمل‌ونقل و اشنگتن دی‌سی را به تعطیلی بکشانند و از این طریق به اجلاس سران اقتصاد جهانی اعتراض کنند. در روزهای پیش از شروع کارزار، هر جا که با شکل و ظاهر آن‌ارشیست‌ها می‌رفتی، کارمندی می‌آمد سراغت و سرخوش می‌پرسید آیا حقیقت دارد که دوشنبه مجبور نیست سر کار برود. اما، درعین حال، اهالی تلویزیون حسب وظیفه با کارمندان شهر مصاحبه می‌کردند (چه بسا شاید بعضی‌هایشان همان کارمندانی باشند که کمی قبل عرض کردم) و این کارمندان داد سخن می‌دادند که چه وحشتناک است اگر نتوانند سر کار بروند، چون می‌دانستند با این حرف‌ها تلویزیون نشانشان می‌دهد. گویا هیچ‌کس آزاد نیست حرف دلش را درباره‌ی این مسائل (دست‌کم به صورت علنی) بزند.

احتمالش وجود داشت، اما واقعاً مطمئن نبودم. می‌توان گفت آن مطلب را به عنوان نوعی آزمایش نوشتم. علاقه داشتم ببینم چه واکنشی برمی‌انگیزد. و اما مطلبی که برای شماره‌ی اوت ۲۰۱۳ نوشتم:

درباب پدیده‌ی شغل‌های مزخرف

در سال ۱۹۳۰، جان مینارد کینز پیش‌بینی کرد که، پیش از پایان قرن، فناوری به حدی پیشرفت می‌کند که مدت زمان کار در هفته در کشورهای هم‌چون بریتانیا و ایالات متحده

به ۱۵ ساعت می‌رسد. به دلایل مختلفی می‌توان گفت سخنش درست بوده است. تحقق این پیش‌بینی، به لحاظ فناورانه، کاملاً میسر است، اما در عمل چنین نشد. بلکه اتفاقاً فناوری را جوری ترتیب دادند تا به راه‌هایی برای کارکشیدن بیشتر از ما دست یابند. بدین منظور، باید شغل‌هایی ایجاد می‌شد که عملاً بیهوده باشند. ای بسا افرادی که، به خصوص در اروپا و آمریکای شمالی، کل دوران شغلی‌شان را به انجام وظایفی می‌گذرانند که ته دلشان نیازی به انجامش نمی‌بینند. چنین موقعیتی آسیب اخلاقی و معنوی زیادی به بار می‌آورد و جراحی بر روح جمعی مان می‌نشانند، با این حال هیچ‌کس دم نمی‌زند.

چرا آرمان شهر موعود کینز (که در دهه شصت همچنان چشم‌انتظارش بودند) تحقق نیافت؟ امروزه پاسخ معمول این است که کینز افزایش چشمگیر مصرف‌گرایی را لحاظ نکرده بود. از میان دو گزینه ساعات کاری کمتر و سرگرمی‌ها و لذات بیشتر، همه ما دومی را برگزیده‌ایم. قصه عبرت‌آموز جالبی است، اما حتی با لحظه‌ای تفکر می‌فهمیم که حقیقت ندارد. بله، از دهه بیست به این سو شاهد خلق بی‌شمار شغل و صنعت جدید بوده‌ایم، اما اکثریت قریب به اتفاقشان ربطی به تولید و توزیع سوشی، آیفون یا کتان‌های باکلاس ندارند.

پس این شغل‌ها دقیقاً چه هستند؟ اخیراً گزارشی به مقایسه اشتغال در ایالات متحده بین سال‌های ۱۹۱۰ تا ۲۰۰۰ پرداخت. با نگاهی به این مطالعه می‌توان تصویری روشن به دست آورد (این را هم عرض کنم که این تصویر دقیقاً درباره بریتانیا نیز صدق می‌کند). در طی قرن پیش، تعداد خدمتکاران خانگی و کارگران بخش صنعتی و بخش کشاورزی کاهشی چشمگیر داشت. در عین حال، «کارکنان حرفه‌ای، مدیریتی، کارمندی، فروش و خدمات» سه برابر شدند و «از یک چهارم به سه چهارم کل آمار اشتغال» رسیدند. به بیان دیگر، چنان‌که پیش‌بینی شده بود، بیشتر کارهای مولد خودکارسازی شدند (حتی اگر کارکنان صنعتی کل دنیا، از جمله توده‌های زحمتکش هند و چین، را نیز به حساب آورید، چنین کارکنانی نسبت به گذشته درصد کمتری از جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند). اما آنچه شاهدش هستیم نه کاهش چشمگیر ساعات کاری و آزاد شدن جمعیت دنیا برای پیگیری پروژه‌ها و لذات و آرزوها و ایده‌های خود، بلکه گسترش بخش مدیریتی (حتی بیش از بخش «خدمات») است، به طوری که صنعت‌های کاملاً جدیدی همچون

خدمات مالی یا بازاریابی تلفنی ایجاد شده و بخش‌هایی همچون وکالت شرکت‌های تجاری، مدیریت آکادمیک و سلامت، منابع انسانی و روابط عمومی رشدی بی‌سابقه یافته‌اند. ضمناً این اعداد و ارقام افرادی را در بر نمی‌گیرد که شغلشان حمایت‌مدیریتی، فنی یا امنیتی از این صنایع است، بمانند انواع و اقسام صنایع جنبی (همچون سگ‌شوی‌ها و پیک‌های شبانه‌روزی پیتزا) که تنها دلیل وجودشان این است که افراد بیشتر وقتشان را به کار در صنایع دیگر می‌گذرانند.

این‌ها کارهایی‌اند که اسمشان را «شغل مزخرف» گذاشته‌ام.

انگار کسی مسئول سرهم‌کردن شغل‌های بیهوده‌ای شده تا ما را مشغول کار نگه دارد. نکته‌ی عجیب ماجرا هم دقیقاً همین‌جا نهفته است. این دقیقاً همان چیزی است که نباید در نظام سرمایه‌داری اتفاق بیفتد. بله، در حکومت‌های سوسیالیست ناکارآمد و منسوخ‌ی‌همچون شوروی که اشتغال هم حق و هم وظیفه‌ای مقدس به شمار می‌آمد، سیستم تا جایی که می‌توانست شغل از خودش درمی‌آورد (برای همین است که در فروشگاه‌های زنجیره‌ای شوروی سه کارمند برای فروش یک تکه گوشت موردنیاز بود). اما این دقیقاً مشکلی است که رقابت بازاری باید حلش کند. دست‌کم طبق نظریه‌ی اقتصادی، هیچ شرکتی نمی‌آید پول بی‌زبان‌ش را به کارکنانی بدهد که نیازی به استخدامشان نیست. اما اتفاقاً همین اتفاق می‌افتد.

باآنکه شرکت‌ها تعدیل نیروهای بی‌رحمانه‌ای دارند، ریزش‌ها و افزایش حجم کار لاجرم گریبان‌گیر گروهی می‌شود که واقعاً چیزی می‌سازند یا جابه‌جا، تعمیر و ترمیم می‌کنند. در فرایند عجیب و غریبی که هیچ‌کس نمی‌تواند دلیلش را روشن کند، تعداد میرزابنویس‌های حقوق‌بگیر ظاهراً در حال افزایش است و کارکنان بیشتر و بیشتری (که ارضای بی‌شبهات به کارکنان شوروی نیستند) به‌ظاهر ۴۰ و چه بسا ۵۰ ساعت در هفته کار می‌کنند، اما درعمل کارشان مثل پیش‌بینی کینز ۱۵ ساعت است، چون مابقی وقتشان به سازمان‌دهی و حضور در سمینارهای انگیزشی، به‌روزرسانی پروفایل فیسبوک و دانلود فیلم و سریال می‌گذرد.

پاسخ این معما قطعاً اقتصادی نیست؛ اخلاقی و سیاسی است. طبقه‌ی حاکم به این نتیجه رسیده که جمعیت شادمان و مولدی که وقت آزاد داشته باشند خطرناک می‌شوند

(ببینید در دهه شصت که جمعیت کمی به آن سمت و سو رفت چه اتفاقاتی که نیفتاد). از سوی دیگر، این احساس هم برایشان خیلی دستاویز خوبی است که کاز فی نفسه واجد ارزشی اخلاقی است و هر کس که حاضر نیست بیشتر ساعات بیداری اش را به انضباط شدید کاری اختصاص بدهد شایسته هیچ چیزی نیست.

یک روز که به رشد ظاهراً بی پایان سمت‌های اداری در گروه‌های دانشگاهی بریتانیا فکر می‌کردم، به تصویری احتمالی از جهنم رسیدم. جهنم جایی است که مجموعه‌ای از افراد بیشتر وقتشان را صرف کاری می‌کنند که از آن خوششان نمی‌آید و مهارت خاصی هم در آن ندارند. مثلاً به خاطر مهارتشان در کابینت‌سازی استخدام می‌شوند و بعد می‌بینند باید بیشتر وقتشان را به سرخ‌کردن ماهی بگذرانند. گذشته از این، کارشان ضرورتی هم ندارد، دست‌کم تعداد ماهی‌هایی که باید سرخ شوند خیلی کم است. اما به شدت حرص می‌خورند که بعضی از همکارانشان شاید وقت بیشتری به کابینت‌سازی بگذرانند و مجبور نباشند این همه ماهی سرخ کنند. دیری نمی‌گذرد که این حرص‌ها بدل می‌شود به پشته‌های بی‌پایانی از ماهی‌های بی‌فایده و سوخته یا نپخته که تمام ثمره کارشان است. گمانم این توصیف نسبتاً دقیقی از سازوکار اخلاقی اقتصاد خودمان است.

البته متوجهم که هرگونه استدلالی از این دست فوراً انتقاداتی را به دنبال خواهد داشت: «مگر تو کی هستی که بگویی چه شغل‌هایی 'ضروری' هستند؟ اصلاً 'ضروری' چیست؟ تو استاد انسان‌شناسی هستی. اصلاً به کار خودت چه 'نیازی' هست؟» (از قضا خیلی از خوانندگان روزنامه‌های زرد شغل من را تجلی مخارج اجتماعی بیهوده می‌دانند). این سخن از یک لحاظ کاملاً صحیح است. ارزش اجتماعی سنجه عینی ندارد.

وقتی کسی یقین دارد که بهره‌معداری به دنیا می‌رساند، من در جایگاهی نیستم که به او بگویم چنین نیست. اما تکلیف آن‌ها چیست که خودشان هم یقین دارند شغلشان بی‌معناست؟ چندی پیش، با یکی از دوستان دوران مدرسه‌ام، که از ۱۵ سالگی او را ندیده بودم، ارتباط برقرار کردم. در کمال تعجب دریافتم که او در این مدت ابتدا شاعر و سپس عضو اصلی یک گروه موسیقی شده است. بعضی از ترانه‌هایش را در رادیو شنیده بودم، بی‌خبر از آنکه خواننده را می‌شناسم. فردی کاملاً باهوش و خلاق بود و کارش بی‌تردید زندگی افراد زیادی را در سرتاسر دنیا طراوت می‌بخشید و بهتر می‌کرد. اما،

پس از چند آلبوم ناموفق، قراردادش لغو می‌شود و، به خاطر بدهی‌هایی که بالا می‌آورد و مخارج دختر نوزادش، به قول خودش «رفتم سراغ گزینه پیش فرض افراد بی‌هدف: دانشکده حقوق». حالا وکیل شرکت‌های تجاری شده و در یکی از شرکت‌های بزرگ نیویورک کار می‌کند. خیلی راحت اقرار کرد که کارش کاملاً بی‌معناست، هیچ بهره‌ای به دنیا نمی‌رساند و، به‌زعم خودش، اصلاً نباید وجود داشته باشد.

سؤالات زیادی در اینجا به ذهن می‌رسد. مثلاً چه باید گفت درباره‌ی جامعه‌ای که ظاهراً تقاضای به‌شدت کمی برای شاعر-نوازنده‌های مستعد دارد، اما انگار تقاضایش برای متخصصان حقوقی شرکت‌های تجاری سیری ناپذیر است؟ (پاسخ: وقتی بخش اعظم ثروت در اختیار یک درصد از جمعیت باشد، آنچه «بازار» می‌نامیم در واقع بازتاب چیزی است که از نظر آن‌ها سودمند یا مهم است، نه کسی دیگر). اما نکته مهم‌تری هم که آشکار می‌شود این است که اکثر دازندگانِ شغل‌های بیهوده ته دلشان به این بیهودگی واقف‌اند. تا جایی که به یاد دارم، هر کس که دیده‌ام وکیل شرکت‌های تجاری باشد شغلش را مزخرف می‌دانسته. این نکته تقریباً درباره‌ی تمام صناعی که پیش‌تر یاد شد نیز صدق می‌کند. چه بسیارند حرفه‌ای‌های حقوق‌بگیری که اگر در مهمانی با آن‌ها هم صحبت شوید و بگویید شغل جالبی دارید (مثلاً انسان‌شناس)، به‌کل از بحث درباره‌ی کارشان ظفره می‌روند. اما چند لیوان نوشیدنی که به این افراد بدهید، شروع می‌کنند به حرف زدن از بیهودگی و مسخرگی شغلشان.

اینجا خشونت روان‌شناختی شگرفی در میان است. آن‌کس که پیش خود شغلش را بیهوده می‌داند چطور می‌تواند از کرامت کار سخن بگوید؟ چطور ممکن است چنین احساسی زمینه‌ساز خشم و رنجش شدید نشود؟ اما این از نشانه‌های نبوغ جامعه‌مان است که حاکمانش، مثل ماجرای ماهی‌پزها، راهی یافته‌اند تا این خشم دقیقاً متوجه کسانی شود که کار معناداری می‌کنند. مثلاً گویا در جامعه ما قانونی کلی هست که هرچه کارمان به دیگران منفعت آشکارتری برساند مزد کمتری بابتش می‌گیریم. باز هم نمی‌توان سنجه‌ای عینی یافت، اما برای داشتن تصویری کلی می‌توان این سؤال را پرسید: چه می‌شد اگر کل این قشر کاملاً ناپدید می‌گشت؟ مثلاً درباره‌ی پرستارها و کارگران شهرداری و مکانیک‌ها هرچه می‌خواهید بگویید، اما قطعاً اگر ناگهان آب بشوند بروند توی زمین،

فوراً فاجعه رخ خواهد داد. دنیا بدون معلم یا کارگر اسکله خیلی زود به مشکل می‌خورد و حتی بدون نویسندگان علمی‌تخیلی یا نوازندگان اسکا^۱ هم آن لطف کنونی را ندارد. اما نمی‌توان فهمید دنیا چه ضرری می‌کند اگر تمام مدیرعاملان اجرایی سرمایه‌گذاری خصوصی، لابیگراها، پژوهشگران روابط عمومی، بیم‌سنج‌ها، بازاریاب‌های تلفنی، ناظران جلسات دادگاه یا مشاوران حقوقی ناپدید شوند (خیلی‌ها حدس می‌زنند که شاید حتی دنیا بهتر هم بشود). اما، به جز چند استثنای مشهور (همچون پزشکان)، این قاعده به طرز شگفت‌انگیزی صادق است.

بدتر اینکه ظاهراً ذهنیتی کلی وجود دارد که اوضاع باید هم همین‌طور باشد. این یکی از نقاط قوت پنهان پوپولیسم جناح راست^۲ است. این را زمانی می‌توان مشاهده کرد که مثلاً روزنامه‌های زرد علیه کارکنان مترو نفرت‌پراکنی می‌کنند که چرا، سر مناقشه‌های قرارداد، لندن را فلج کرده‌اند: اصلاً همین‌که کارکنان مترو می‌توانند لندن را فلج کنند نشان می‌دهد کارشان ضروری است، اما ظاهراً مردم از همین نکته آزرده می‌شوند. این امر در ایالات متحده آشکارتر هم است. در این کشور، جمهوری خواهان با موفقیتی چشمگیر توانسته‌اند مردم را به جان معلمان و کارگران شرکت‌های خودروسازی بیندازند، به این ادعا که حقوق و مزایای گزاف می‌گیرند (نکته معنادار اینکه این بیزاری متوجه مدیران مدارس و مدیران صنعت خودروسازی، که مسبب این مشکلات هستند، نمی‌شود). انگار به آن‌ها می‌گویند «شما به بچه‌ها درس می‌دهید! یا ماشین می‌سازید! شغل واقعی دارید! تازه آن قدر هم گستاخید که انتظار مستمری طبقه متوسط و خدمات درمانی هم دارید؟».

اگر کسی تصمیم می‌گرفت نظامی کاری مختص حفظ قدرت سرمایه مالی طراحی کند، واقعاً دقیق‌تر و بهتر از این در نمی‌آمد. کارکنان واقعی و مولد به طرز بی‌رحمانه‌ای تحت فشار و استثمارند. مابقی نیز به دو دسته تقسیم می‌شوند: قشری مرعوب از بیکاران

۱. ژانری از موسیقی که در دهه ۱۹۵۰ در جامائیکا شکل گرفت و ترکیبی از موسیقی‌های محلی این کشور با جاز و ریتم آندلوز آمریکایی است [مترجم].

۲. پوپولیسم جناح راست یا پوپولیسم ملی نوعی ایدئولوژی سیاسی است که بر پایه دفاع از هویت و فرهنگ ملی علیه حملات اجنبی‌ها استوار است. این ایدئولوژی، چنان‌که از نامش پیداست، ترکیبی از سیاست‌های جناح راست و ادبیات و مضامین پوپولیستی است [مترجم].

سراسر تقبیح شده و قشر بزرگ‌تری که، در ازای هیچ، پول می‌گیرند و سمت‌هایی دارند که هدفشان صرفاً همسوکردن افراد با دیدگاه‌ها و نگرش‌های طبقه حاکم (مدیران، رؤسا و ...) و به خصوص مظاهر مالی‌اش است، اما درعین حال نفرتی شدید علیه کسانی می‌پرورند که کاری با ارزش اجتماعی آشکار و انکارناپذیر دارند. صدا البته این سیستم هرگز به صورت آگاهانه طراحی نشده، بلکه از دل حدود یک قرن آزمون و خطا برخاسته است. اما جز آن دلیل و توضیح دیگری وجود ندارد که چرا، به‌رغم قابلیت‌های فناورانه‌مان، خیلی بیش از سه یا چهار ساعت در روز کار می‌کنیم.

اگر یک جستار در تاریخ وجود داشته باشد که استقبال از آن بر فرضیه‌اش صحنه گذاشته باشد، آن یک جستار همین است. «درباب پدیده‌ی شغل‌های مزخرف» غوغایی به راه انداخت. تناقض جالب ماجرا این بود که من و شریک زندگی‌ام تصمیم گرفته بودیم دو هفته پس از انتشار این مطلب را در کلبه‌ای روستایی در کِبِک با یک سبد کتاب کنار هم بگذرانیم. حواسمان بود محلی که انتخاب می‌کنیم وای‌فای نداشته باشد. برای همین، در وضعیت نامناسبی قرار گرفتیم و مجبور شدم بازخوردها را فقط روی تلفن همراهم دنبال کنم. جستار تقریباً بلافاصله وایرال شد و طی چند هفته آن را به ده، دوازده زبان از جمله آلمانی، نروژی، سوئدی، فرانسوی، چکی، رومانیایی، روسی، ترکی، لتونیایی، لهستانی، یونانی، استونیایی، کاتالان و کره‌ای برگرداندند و روزنامه‌هایی از سوئیس تا استرالیا آن را بازنشر کردند. صفحه اصلی استرایک! بیش از یک میلیون بازخورد داشت و به‌خاطر ترافیک شدید مدام به مشکل می‌خورد. وبلاگ‌هایی سر برآورد. بخش‌های کامنت پراز اعترافات کارمندان یقه‌سفید شد؛ مردم برایم ایمیل می‌فرستادند تا راهنمایی بخواهند یا بگویند که از مقاله‌ام الهام گرفته‌اند تا از شغل خود استعفا دهند و کاری معنادارتر بیابند. در اینجا یکی از پاسخ‌های مشتاقانه را از بخش کامنت‌های کانبرا تایمز^۲ استرالیا می‌آورم (صدها مورد این چنینی را گردآوری کرده‌ام):

۱. یقه‌سفیدها دسته‌ای از شاغلان هستند که معمولاً در ایران با نام «کارمند» یا «پشت‌میزنشین» می‌شناسیم. از سوئی، یقه‌آبی‌ها به دارندگان شغل‌های اصطلاحاً «کارگری» اطلاق می‌شود [مترجم].

2. Canberra Times

وای! زدی به خال! من وکیل شرکت‌های تجاری (یا، دقیق‌تر که بگویم، دادخواه مالیاتی) هستم. هیچ بهره‌مثنی به این دنیا نمی‌رسانم و همیشه احساس فلاکت دارم. خوشم نمی‌آید که دیگران جسارت می‌کنند و می‌گویند «پس چرا انجامش می‌دهی؟»، چون قطعاً قضیه به این سادگی نیست. در حال حاضر این تنها کاری است که در راستای خوش‌خدمتی برای آن یک درصد از دستم برمی‌آید تا خانه‌ای در سیدنی در اختیارم بگذارند که بتوانم در آینده بچه‌هایم را در آن بزرگ کنم... به لطف فناوری، شاید در دو روز همان قدر بهره‌وری داشته باشیم که زمانی در پنج روز داشتیم. اما، بر اثر طمع و سندرم مشغله بهره‌وری، از ما می‌خواهند جان بکنیم و سود دیگران را بر خواسته‌های برآورده نشده خودمان اولویت بدهیم. چه به طراحی هوشمندانه اعتقاد داشته باشید و چه تکامل، انسان برای کار ساخته نشده، پس از نظر من عامل تمام این‌ها طمع است و قیمت گزاف مایحتاج نیز به آن دامن می‌زند.

یک روز، پیام هواداری گمنام به دستم رسید که می‌گفت عضو گروهی خودجوش مختص توزیع و هم‌رسانی این جستار میان اهالی خدمات مالی است. فقط همان روز پنج ایمیل حاوی جستار به دستش رسیده بود (که به وضوح نشان می‌دهد بسیاری از افراد شاغل در خدمات مالی کار چندانی ندارند). هیچ‌یک از این‌ها پاسخ این سؤال نمی‌شد که واقعاً چند نفر چنین احساسی نسبت به شغلشان دارند (چون ممکن است خیلی‌ها مقاله را دست دیگران برسانند تا اشارات ریزی نسبت به شغل طرف مقابل داشته باشند)، اما دیری نگذشت که شواهد آماری هم حاصل شد.

پنجم ژانویه ۲۰۱۵، یعنی کمی بیش از یک سال از انتشار مقاله، در نخستین دوشنبه سال نو (روزی که اکثر لندن‌نی‌ها پس از تعطیلات زمستانی به محل کار برمی‌گردند)، یک نفر صدها تبلیغ را از متروهای لندن کند و جایشان پوسترهایی حاوی گزیده‌هایی از جستار گذاشت. بعضی از گزیده‌های انتخاب شده را اینجا درج می‌کنم:

- ای بسا افرادی که روز خود را به انجام وظایفی می‌گذرانند که ته دلشان نیازی به انجامش نمی‌بینند.
- انگار کسی مسئول سرهم کردن شغل‌های بیهوده‌ای شده تا ما را مشغول کار نگه دارد.
- چنین موقعیتی آسیب اخلاقی و معنوی زیادی به بار می‌آورد و جراحی بر روح جمعی مان می‌نشانند. با این حال هیچ‌کس دم نمی‌زند.
- آن‌کس که پیش خود شغلش را بیهوده می‌داند چطور می‌تواند از کرامت کار سخن بگوید؟

واکنش به کارزار پوسترها نیز موج دیگری از بحث‌ها را در رسانه‌ها به راه انداخت (حضور مختصری هم در شبکه‌ی تلویزیونی راشا تودی^۱ داشتم). نتیجه این شد که آژانس نظرسنجی یوگاو^۲ دست به آزمودن این فرضیه زد و با کلمات مستقیماً برگرفته از خود جستار از بریتانیایی‌ها نظرسنجی کرد: مثلاً آیا شغلتان «بهره‌معداری به دنیا می‌رساند؟». حیرت‌آور آنکه بیش از یک سوم (۳۷ درصد) گفتند شغلشان این ویژگی را ندارد (۵۰ درصد گفتند کارشان از این ویژگی برخوردار است و ۱۳ درصد مردد بودند). این رقم حدود دو برابر بیشتر از چیزی بود که پیش‌بینی می‌کردم؛ تصورم این بود که آمار شغل‌های مزخرف حدود ۲۰ درصد باشد. گذشته از این، چندی بعد نظرسنجی دیگری در هلند انجام شد و تقریباً عین همان نتایج را نشان داد، حتی کمی بیشتر: ۴۰ درصد از شاغلان هلندی گزارش دادند که وجود شغلشان توجیهی ندارد. پس، این فرضیه را هم واکنش عمومی مردم تأیید کرده و هم پژوهش‌های آماری قاطعانه بر آن صحنه می‌گذارد.

بنابراین به‌وضوح با پدیده‌ی اجتماعی مهمی روبه‌رو هستیم که تقریباً هیچ توجه نظام‌مندی به آن نشده است. ۳ وقتی فرصتی برای صحبت از این موضوع مهیا شد خیلی‌ها سفره‌دلشان را باز کردند. مشخص بود کاوش مفصل‌تری لازم است. حالا اینجا قصد دارم کاری نظام‌مندتر از جستار اولیه انجام دهم. مقاله‌ی سال ۲۰۱۳ برای مجله‌ای درباب سیاست‌های انقلابی نوشته شده بود و بر دلالت‌های سیاسی مسئله تأکید داشت. اتفاقاً آن جستار صرفاً یکی از سلسله‌استدلالاتی بود که در آن زمان در ذهن می‌پروردم، با این مضمون که ایدئولوژی نولیبرال («بازار آزاد»)، که از روزگار تاچر و ریگان بر دنیا حاکم شده، دقیقاً عکس چیزی است که ادعا می‌کند؛ درواقع پروژه‌ای سیاسی است که در پوشش پروژه‌ای اقتصادی عرضه شده است. به این نتیجه رسیدم، چون ظاهراً تنها راه تبیین رفتار واقعی اربابان قدرت بود. ادبیات نولیبرال همیشه بر رهاسازی جادوی بازار و ارجحیت بهره‌وری اقتصادی بر تمام ارزش‌های

1. Russia Today

2. YouGov

دیگر تأکید داشته، اما اثر کلی سیاست‌های بازار آزاد این بوده که میزان رشد اقتصادی در همه جا جز هند و چین خیلی کند شده است؛ پیشرفت علمی و فناوریانه را کند شده است؛ و در اکثر کشورهای ثروتمند، نسل جوان برای اولین بار طی قرن‌ها امید ندارند زندگی‌شان به اندازه والدینشان پرثمر باشد. اما واکنش مروجان ایدئولوژی بازار، هنگام مشاهده این اثرات، همیشه افزایش دُز همان داروست و سیاست‌مداران نیز این تجویز را به مرحله اجرا می‌رسانند. این برایم عجیب بود. اگر شرکتی خصوصی مشاوری استخدام می‌کرد تا طرح کسب و کار آماده کند اما طرحش به کاهش چشمگیر سود می‌انجامید، مشاور را اخراج می‌کردند. یا دست‌کم از او می‌خواستند طرح دیگری تهیه کند. در اصلاحات بازار آزاد، هیچ اثری از چنین برخوردی نبود. اصلاحات هرچه بیشتر به در بسته می‌خوردند، بیشتر اجرا می‌شدند. تنها نتیجه‌گیری منطقی این بود که پروژه واقعاً بر اساس الزامات اقتصاد به پیش نمی‌رود.

پس اساس کار چه بود؟ حس می‌کردم پاسخ این پرسش در ذهنیت طبقه سیاسیون نهفته است. تحصیلات دانشگاهی اکثر تصمیم‌گیرندگان کلیدی به دهه ۱۹۶۰ برمی‌گشت، یعنی زمانی که پردیس‌های دانشگاهی کانون جوش و خروش سیاسی بودند. پس این افراد قویاً باور داشتند که چنین اتفاقاتی نباید تکرار شود. در نتیجه، با آنکه شاید نگران افت شاخص‌های اقتصادی هم بودند، حظ می‌کردند وقتی می‌دیدند عواملی همچون جهانی‌شدن، تخریب قدرت اتحادیه‌ها و ایجاد نیروی کار بیش‌کار و محروم از امنیت شغلی (در کنار دم‌زدن از آزادی‌های لذت‌جویانه شخصی که یادآور دهه شصت بود و اسمش را «لیبرالیسم سبک زندگی، محافظه‌کاری پولی» گذاشتند)، باعث انتقال هرچه بیشتر ثروت و قدرت به سمت ثروتمندان شده و مبنای چالش‌های سازمان‌یافته علیه قدرتشان را به‌کلی نابود کرده است. شاید به لحاظ اقتصادی نتیجه چندان جالبی نداشت، اما به لحاظ سیاسی از هر رؤیایی بهتر بود. هرچه نباشد، انگیزه‌ای نداشتند که چنین سیاست‌هایی را کنار بگذارند. تنها کاری که در جستار کردم پیگیری این بینش بود: وقتی می‌بینید کسی تحت لوای بهره‌وری اقتصادی کاری می‌کند که ظاهراً خلاف منطق اقتصادی است (مثلاً به آدم‌ها پولی کلان بدهی که کل روز هیچ کاری نکنند)، باید مثل رومیان باستان پرسید «کی بونو؟»^۱، یعنی «چه کسی منفعت می‌برد؟» و چطور.

1. *Qui bono?*

این رویکرد، بیش از آنکه تئوری توطئه باشد، تئوری ضدتوطئه است. سؤال این بود که چرا اقدامی صورت نمی‌گیرد. وقوع روندهای اقتصادی دلایل مختلفی دارد، اما اگر مشکلی برای صاحبان ثروت و قدرت ایجاد کنند ثروتمندان و قدرتمندان بر نهادها فشار می‌آورند که وارد گود شوند و کاری نکنند. به همین دلیل است که بعد از بحران مالی ۲۰۰۸-۹ بانک‌های بزرگ سرمایه‌گذاری را نجات دادند، اما بدهکاران معمولی را نه. چنان‌که خواهیم دید، ازدیاد شغل‌های مزخرف دلایل متنوعی داشته است. پرسش اصلی من این بود که چرا کسی مداخله (یا، به قول بعضی‌ها، «توطئه») نکرد تا فکری به حال این وضعیت کند.

در این کتاب، قصد دارم کاری به مراتب فراتر از این انجام دهم. معتقدم پدیدهٔ اشتغال مزخرف می‌تواند پنجره‌ای به سوی مشکلات اجتماعی بسیار اساسی‌تر باشد. علاوه بر این سؤال که چطور چنین بخش عظیمی از نیروی کارمان گرفتار وظایفی شده‌اند که خودشان بیهوده محسوس می‌کنند، باید این را نیز از خود پرسیم که چرا شمار زیادی از افراد این وضعیت را عادی، ناگزیر و چه‌بسا مطلوب می‌دانند. اما قضیه عجیب‌تر هم می‌شود: این‌همه افراد به شکل انتزاعی چنین باورهایی دارند و حتی معتقدند کاملاً شایسته است که دارندگان کارهای بیهوده به پول و افتخار و شهرت بیشتری نسبت به دارندگان کارهای مفید برسند، پس چرا باز هم وقتی در سمتشان حقوق می‌گیرند تا هیچ نکنند یا کاری کنند که به زعم خودشان سودی به دیگران نمی‌رساند، احساس افسردگی و فلاکت می‌کنند؟ قطعاً پای آشفته‌بازاری از تکانه‌ها و انگاره‌های ضدونقیض در میان است. یکی از اهدافم در این کتاب نظم‌بخشی و سامان‌دهی به این آشفته‌بازار است. پس باید سؤالاتی به دردبخور پرسید، مثلاً اینکه چرا شغل‌های مزخرف به وجود می‌آیند. باید پرسش‌های عمیق تاریخی هم پیش کشید، مثلاً اینکه کی و چطور به این باور رسیدیم که خلاقیت باید پرزحمت و سخت باشد، یا اینکه چطور به سرمان زد که می‌توان زمان خود را فروخت. و سرانجام، باید سؤالاتی بنیادین نیز دربارهٔ ماهیت بشر پرسید.

نگارش این کتاب هدفی سیاسی نیز دارد.

دوست دارم این کتاب تیری باشد نشانه‌رفته به سوی قلب تمدن‌مان. کاری که با خود کرده‌ایم مشکل اساسی دارد؛ شده‌ایم تمدنی بر پایه کار، آن‌هم نه «کار مولد»، بلکه کاری که فی‌نفسه هدف و معناست. به این باور رسیده‌ایم که آدم‌ها بی‌ارزش‌اند و لیاقت عشق و دلسوزی و کمک از سوی جامعه را ندارند مگر اینکه در شغلی که لذت چندانی از آن نمی‌برند بیشتر از حد دلخواهشان کار و تلاش کنند. انگار همه دسته‌جمعی به بردگی خود تن داده‌ایم. می‌دانیم که نیمی از وقت‌مان را مشغول فعالیت‌های کاملاً بی‌معنا و بعضاً ضدمولد هستیم (آن‌هم غالباً تحت سرپرستی فردی که از او خوشمان نمی‌آید)، اما اوج واکنش سیاسی‌مان این است که حرص و حسرت بخوریم که چرا بعضی‌ها گرفتار این دام نیستند. در نتیجه، احساساتی همچون نفرت و بیزاری و سوءظن به چسبی تبدیل شده‌اند که جامعه را پیوسته نگه می‌دارد. وضعیت این چنین اسف‌بار است و از ته دلم می‌خواهم که این وضع پایان یابد.

این کتاب، اگر کوچک‌ترین کمکی هم در این راستا کند، به زحمت نوشتنش می‌ارزد.

شغل مزخرف چیست؟

بیایید با نمونه‌ای بارز از یک شغل مزخرف شروع کنیم. کورت برای یک پیمان‌کار فرعی ارتش آلمان کار می‌کند. دقیق‌تر که بگوییم، او را یکی از پیمان‌کارهای فرعی یک پیمان‌کار فرعی یک پیمان‌کار فرعی ارتش آلمان استخدام کرده است. خود او کارش را این‌چنین توصیف می‌کند:

ارتش آلمان یک پیمان‌کار فرعی دارد که کارهای فناوری اطلاعاتشان را انجام می‌دهد.

شرکت فناوری اطلاعات یک پیمان‌کار فرعی دارد که کارهای لجستیک را انجام می‌دهد.

شرکت لجستیک یک پیمان‌کار فرعی دارد که کارهای مدیریت پرسنلشان را انجام می‌دهد و من برای همین شرکت کار می‌کنم.

فرض کنیم سرباز «الف» به دفتری نقل مکان می‌کند که دو اتاق آن طرف‌تر است. به جای اینکه کامپیوترش را بگیرد دستش و ببرد آنجا، باید فرمی پر کند.

پیمان‌کار فرعی فناوری اطلاعات فرم را دریافت می‌کند، افرادی آن را می‌خوانند و تأیید می‌کنند و برای شرکت لجستیک می‌فرستند.

شرکت لجستیک سپس باید این انتقال را تأیید کند و از ما پرسنل درخواست کند. آن وقت کارکنان شرکت من کارشان را می‌کنند و بعد، من وارد صحنه می‌شوم. ایمیلی به دستم می‌رسد: «در تاریخ و ساعت 'ب' در پایگاه 'ج' حضور داشته باش». معمولاً این پایگاه‌ها صد تا پانصد کیلومتر با خانه‌ام فاصله دارند، پس باید ماشین اجاره کنم. ماشین می‌گیرم، به پایگاه می‌روم، ورودم را به مرکز اعلام می‌کنم، فرمی پر می‌کنم، کامپیوتر را از برق می‌کشم، داخل کارتن می‌گذارم، به یکی از بچه‌های لجستیک می‌گویم کارتن را به اتاق بغلی ببرد، بعد خودم باز می‌کنم، فرم دیگری پر می‌کنم، کامپیوتر را به برق می‌زنم، با مرکز تماس می‌گیرم و مدت‌زمان این کار را اعلام می‌کنم، چند امضا می‌گیرم، با ماشین اجاره‌ای‌ام بروی‌گردم خانه، نامه‌ای همراه تمام مستندات و مدارک برای مرکز می‌فرستم و پولش را می‌گیرم.

پس، به جای اینکه سربازی کامپیوترش را پنج متر جابه‌جا کند، دو نفر جمعاً شش الی ده ساعت رانندگی می‌کنند، حدود پانزده صفحه کاغذبازی می‌کنند و نزدیک چهارصد یورو از پول زبان‌بسته مالیات‌دهندگان را حیف‌ومیل می‌کنند.

شاید این ماجرا شما را به یاد تشریفات نظامی مضحکی بیندازد که جوزف هلر^۱ در *رمان تبصره ۲۲* (۱۹۶۱) نقل کرد و بر سر زبان‌ها انداخت، اما تفاوتی مهم وجود دارد: تقریباً هیچ‌یک از افراد این ماجرا نظامی نیستند. همه‌شان روی کاغذ کارکنان بخش خصوصی‌اند. البته روزگاری ارتش هر کشوری بخش مخابرات، لجستیک و پرسنل خود را داشت، اما امروزه همه کارها باید از طریق لایه‌های متعدد برون‌سپاری به شرکت‌های خصوصی انجام شود.

کار کرت را به یک دلیل ساده می‌توان نمونه بارز شغل مزخرف دانست: اگر حذف شود، هیچ تغییر محسوسی در دنیا ایجاد نمی‌شود. اتفاقاً شاید اوضاع بهتر شود، چون پایگاه‌های نظامی آلمان احتمالاً راهی معقول‌تر برای جابه‌جایی وسایل پیدا می‌کنند. نکته مهم اینکه نه‌تنها کار کرت پوچ و بی‌معناست، که خودش هم به‌خوبی به این

1. Joseph Heller

2. Catch-22

نکته واقف است (جالب آنجاست که، در وبلاگی که این مطلب را پست کرد، مثل همهٔ انجمن‌های اینترنتی فوراً سروکلۀ فوج فوج هواداران دوآتشۀ بازار آزاد پیدا شد. تأکید می‌کردند که اگر شغلش را بخش خصوصی ایجاد کرده پس حتماً هدفی موجه دارد. کورت درنهایت مجبور شد از ادعای بیهودگی شغلش دفاع کند).

من این ویژگی را شاخصهٔ شغل مزخرف می‌دانم: از شدت بیهودگی، حتی کسی که هر روز مجبور به انجامش است هم نمی‌تواند خود را قانع کند که دلیل موجهی برای انجامش وجود دارد. شاید نتواند جلوی همکارانش به این نکته اقرار کند (و معمولاً دلایل موجهی هم برای این سکوت وجود دارد)، اما خودش در دل یقین دارد که کارش بیهوده است.

پس این را تعریفی اولیه و موقتی قرار دهیم:

تعریف موقت: شغل مزخرف نوعی از اشتغال است که از بس بیهوده، غیرضروری و آسیب‌زاست که حتی فرد شاغل هم نمی‌تواند وجود آن را توجیه کند.

بعضی شغل‌ها از بس بیهوده‌اند که اگر فرد شاغل غیبش بزند کسی حتی متوجه نمی‌شود. این اتفاق معمولاً در بخش دولتی رخ می‌دهد:

کارمند اسپانیایی شش سال در محل کار غیبت می‌کند تا اسپینوزا بخواند.

جویش تایمز^۱، ۲۶ فوریهٔ ۲۰۱۶

به گزارش رسانه‌های اسپانیا، کارمندی اسپانیایی که دست‌کم شش سال بدون کارکردن حقوق می‌گرفت از این مدت‌زمان استفاده کرد و متخصص مکتوبات باروخ اسپینوزا، فیلسوف یهودی، شد.

بنا به گزارش هفته پیش وب‌سایت خبری بیورونیوز، ماه گذشته، دادگاهی در شهر کادیس در جنوب اسپانیا خواکین گارسیا را حدود ۳۰ هزار دلار جریمه کرد. این کارمند ۶۹ ساله که از سال ۱۹۹۶ در شرکت مهندسی آب «آگوا د کادیس» کار می‌کند مدت‌ها سر کار نرفته است.

اولین باری که متوجه غیبت او شدند در سال ۲۰۱۰ بود که قرار بود گارسیا بابت سال‌ها خدمتش مدال بگیرد. معاون شهردار، خورخه بلاس فرناندس، سراغ او را گرفت و مشخص شد گارسیا از شش سال پیش به محل کار نیامده است.

به نقل از روزنامهٔ ال‌موندو، منابع نزدیک به گارسیا گفته‌اند او طی سال‌های پیش از ۲۰۱۰ وقتش را به مطالعهٔ آثار اسپینوزا، یهودی مرتد قرن هفدهمی اهل آمستردام، گذرانده است. یکی از منابعی که ال‌موندو با آن‌ها مصاحبه کرده می‌گوید گارسیا کارشناس آرای اسپینوزا شده، اما ضمن رد ادعای مربوط به غیبت گارسیا از محل کار می‌گوید که جسته‌وگریخته سر کار می‌آمده است.^۱

این ماجرا در اسپانیا خبرساز شد. در دوره‌ای که این کشور با ریاضت شدید اقتصادی و آمار بالای بیکاری دست‌وپنجه نرم می‌کرد، خیلی فضاقت بار بود که کارمندانی بتوانند سال‌ها از زیر کار دربروند و کسی هم متوجه نشود. اما دفاع گارسیا هم خالی از لطف نیست. می‌گفت، باآنکه سال‌ها در کمال وظیفه‌شناسی کار کرده و بر تصفیه‌خانهٔ شهر نظارت داشته، شرکت مهندسی آب سرانجام به دست مقامات بالاتر به‌ای افتاده که از تفکرات سوسیالیستی او بیزار بودند و حاضر نشدند هیچ مسئولیتی به او بدهند. این وضعیت برایش به حدی مایوس‌کننده بود که سرانجام از فرط افسردگی کارش به روان‌شناس کشید. عاقبت با موافقت درمان‌گرش تصمیم گرفت، به جای اینکه کل روز بیکار بنشیند و خودش را الکی سرگرم کار نشان دهد، شرکت را مجاب کند که تحت نظارت شهرداری است و شهرداری را مجاب کند که تحت نظارت شرکت است، سپس حواسش به اوضاع باشد تا مشکلی پیش نیاید، اما بقیهٔ وقت را به خانه برود و کار مفیدی انجام دهد.^۲

چنین ماجراهایی هزارگانه‌ای از بخش دولتی درز می‌کند. یکی از موارد مشهور پستی‌هایی‌اند که تصمیم می‌گیرند، به جای تحویل بسته‌های پستی، آن‌ها را در کمدها، اتاقک‌ها یا سطل‌های آشغال بیندازند. بدین ترتیب تا سال‌ها نامه‌ها و بسته‌ها روی هم تلنبار می‌شوند و هیچ‌کس نمی‌فهمد. رمان دیوید فاستر والاس تحت عنوان پادشاه پریده‌رنگ^۳،

1. *El Mundo*

2. *The Pale King*

که درباره زندگی در یک دفتر خدمات درآمد داخلی در پئوریای ایلینوی است، کار را از این هم جلوتر می برد و، در آخر داستان، حسابرس سر میزش می میرد و تا چند روز به همان حالت تکیه داده می ماند تا اینکه سرانجام کسی متوجه می شود. البته که این کاریکاتوری کاملاً بی معنا به نظر می آید، اما در سال ۲۰۰۲ اتفاقی تقریباً مشابه در هلسینکی رخ داد. یک حسابرس مالیاتی فنلاندی که در اتاق خودش در اداره کار می کرد مرده بود و بیش از ۴۸ ساعت همان طور سر میزش مانده بود درحالی که سی همکارش مدام در رفت و آمد بودند. سرپرستش می گوید «فکر می کردند دوست دارد در آرامش کار کند، برای همین کسی مزاحمش نمی شد». حرف های این سرپرست واقعاً جای تأمل دارد.

البته داستان هایی از این دست باعث می شود سیاستمداران سرتاسر دنیا بر افزایش خصوصی سازی تأکید کنند، چون همیشه ادعا می شود در بخش خصوصی چنین سوءاستفاده هایی صورت نمی گیرد. تاکنون نشنیده ایم کارمندان فدکس^۱ یا یوپی اس^۲ بسته هایشان را داخل اتاقک های باغچه بگذارند، اما چنان که ماجرای کرت نشان می دهد بخش خصوصی هم انواع و اقسام غرایب خود را (هرچند ملایم تر) دارد. طبیعتاً خیلی تناقض آمیز است که کرت نهایتاً برای ارتش آلمان کار می کند. طی سال ها، اتهامات زیادی به ارتش آلمان وارد شده، اما ناکارآمدی هیچگاه جزء این اتهامات نبوده است. مرض شغل های مزخرف به همه جا رخنه کرده است. در قرن بیست و یکم، حتی لشکرهای زرهی هم در ورطه پیمان کاران فرعی و فرعی فرعی و فرعی فرعی فرعی افتاده اند؛ فرماندهان تانک موظف اند تشریفات اداری پیچیده و عجیبی را انجام دهند تا وسایل را از اتاقی به اتاق دیگر ببرند، حال آنکه کسانی که کاغذبازی ها را انجام می دهند مخفیانه گلایه هایشان را در وبلاگ خود می نویسند که کل این فرایند چقدر مسخره است.

با توجه به مواردی از این دست، تفاوت اصلی میان بخش دولتی و خصوصی در حجم کار بیهوده ای که تولید می کنند نهفته نیست. تفاوتشان حتی لزوماً در نوع کار بیهوده ای هم نیست که هرکدامشان تولید می کند. تفاوت اصلی این است که کار

1. FedEx

2. UPS

بیهوده در بخش خصوصی معمولاً تحت نظارت بسیار دقیق‌تری است. البته همیشه هم این‌طور نیست. چنان‌که خواهیم دید، تعداد کارمندان بانک‌ها، شرکت‌های داروسازی و شرکت‌های مهندسی که مجازند وقتشان را به آپدیت کردن پروفایل فیسبوکشان بگذرانند به طرز باورنکردنی زیاد است. با این حال، در بخش خصوصی محدودیت‌هایی هست. اگر کرت می‌خواست همین‌طور کارش را ول کند و برود آثار فیلسوف قرن هفدهمی موردعلاقه‌اش را بخواند، فوراً او را از سمتش خلع می‌کردند. اگر شرکت مهندسی آب کادیس خصوصی می‌شد، شاید باز هم مدیرانی که از خواکین گارسیا خوششان نمی‌آمد مسئولیت‌هایش را از او سلب می‌کردند، اما همچنان انتظار داشتند سر میزش بنشینند و تظاهر به کار کنند، یا برود شغل دیگری بیابد.

تصمیم را به عهده خواننده می‌گذارم که آیا این حالت را باید بهبود اوضاع دانست یا نه.

چرا آدمکشی مزدوری برای مافیا نمونه خوب شغل مزخرف نیست؟

یک بار دیگر دوره کنیم: چیزی که اسمش را «شغل مزخرف» گذاشته‌ام به شغل‌هایی ارجاع دارد که عمدتاً یا تماماً از وظایفی تشکیل شده‌اند که خود فرد شاغل هم بیهوده و غیرضروری و چه بسا آسیب‌زا می‌داندشان، شغل‌هایی که اگر ناپدید شوند آب از آب تکان نمی‌خورد. مهم‌تر از همه، خود دارندگان چنین مشاغلی هم دلیلی برای وجودشان نمی‌بینند.

نظام سرمایه‌داری امروزی ظاهراً مملو از چنین شغل‌هایی است. چنان‌که در پیشگفتار عرض کردم، یکی از نظرسنجی‌های یوگاو نشان داد که در بریتانیا فقط ۵ درصد از شاغلان تمام وقت یقین دارند شغلشان بهره‌معداری به دنیا می‌رساند و ۳۷ درصد معتقدند شغلشان این ویژگی را ندارد. نظرسنجی دیگری که شرکت شوتن ان نلیسن^۱ در هلند انجام داد رقم دوم را ۴۰ درصد نشان داد. خوب که فکرش را کنید، این آمار تکان‌دهنده است. هرچه نباشد، درصد بسیار بالایی از شغل‌ها مشتمل بر کارهایی است که هیچ‌کس نمی‌تواند بیهوده بدانند. می‌توان فرض قریب‌به‌یقین را بر این گذاشت که هیچ پرستار، راننده اتوبوس، دندان‌پزشک، رفتگر، کشاورز، معلم موسیقی، تعمیرکار،

1. Schouten & Nelissen

باغبان، آتش‌نشان، طراح دکور، لوله‌کش، خبرنگار، بازرس ایمنی، نوازنده، خیاط و نگهبان مدرسه‌ای در جواب این پرسش که «آیا شغلستان بهره‌معداری به دنیا می‌رساند؟» پاسخ منفی نداده است. پژوهش‌های خودم نشان می‌دهد بعضی از کارکنان فروشگاه‌ها و رستوران‌ها و دیگر فراهم‌کنندگان خدماتی که معمولاً سطح پایین می‌دانیم هم به ندرت شغل خود را مزخرف می‌دانند. خیلی از کارگران خدماتی از شغلشان نفرت دارند، اما حتی آن‌ها هم می‌دانند که شغلشان تغییری معنادار در دنیا به وجود می‌آورد.

پس اگر ۳۷ تا ۴۰ درصد از جمعیت شاغل یک کشور تأکید دارند که شغلشان هیچ تغییری در دنیا ایجاد نمی‌کند و درصد قابل توجه دیگری هم نسبت به معناداری شغلشان تردید دارند، می‌توان نتیجه گرفت که هروقت حدس می‌زنیم کارمندی اداری ته دلش شغل خود را مزخرف می‌داند، حدسمان غلط نیست و واقعاً چنین باوری دارد.

مهم‌ترین هدفم در فصل اول این است که منظوم را از شغل‌های مزخرف به درستی شرح دهم. در فصل بعد، انواع اصلی شغل‌های مزخرف را بررسی خواهم کرد. همین موضوع زمینه‌ساز می‌شود تا، در فصل‌های بعدی، به این مبحث بپردازیم که شغل‌های مزخرف چطور به وجود می‌آیند، چرا این‌قدر رایج شده‌اند و چه تأثیراتی از حیث روان‌شناختی، اجتماعی و سیاسی دارند. معتقدم این اثرات واقعاً ظریف اما آسیب‌زاست. جوامعی خلق کرده‌ایم که بخش اعظم جمعیتشان گرفتار اشتغال بی‌فایده شده‌اند، در نتیجه از افرادی که سودمندترین کارهای جامعه را انجام می‌دهند و از افرادی که کار دستمزدی ندارند متنفر و بیزار شده‌اند. اما، پیش از آنکه این وضعیت را تحلیل کنیم، لازم است به بعضی مخالفت‌ها و انتقادات احتمالی بپردازیم.

شاید در تعریف ابتدایی‌ام متوجه ابهامی شده باشید. عرض کردم شغل‌های مزخرف مشتمل بر وظیفی است که، به زعم دارنده آن شغل، «بیهوده و غیرضروری و چه بسا آسیب‌زا» است. اما طبیعتاً شغل‌هایی که اثر معناداری بر دنیا ندارند و شغل‌هایی که اثرات آسیب‌زا دارند یکی نیستند. اکثر ما اتفاق نظر داریم که در مجموع آسیب‌آدم‌کش مزدوری برای مافیا بیشتر از خیرش است؛ اما آیا می‌توان آدم‌کشی مزدوری برای مافیا را شغلی مزخرف دانست؟ انگار یک جای کار می‌لنگد.

به قول سقراط، وقتی این اتفاق می‌افتد (یعنی تعریف خودمان به نتایجی می‌انجامد که احساس می‌کنیم غلط است)، دلیلش آن است که از تفکرات خودمان آگاه نیستیم (همین است که می‌گویند وظیفه‌ی اصلی فیلسوف این است که چیزهایی به مردم بگوید که خودشان می‌دانند اما متوجه نیستند که می‌دانند. می‌توان گفت ما انسان‌شناس‌ها نیز همین کار را می‌کنیم). عبارت «شغل‌های مزخرف» قطعاً به دل خیلی‌ها آشناست و به نظرشان معقول می‌آید. این یعنی، دست‌کم در سطحی شهودی و پنهان، معیارهایی در ذهن داشته‌اند که به مدد آن‌ها بگویند «عجب شغل مزخرفی بود» یا «این یکی خیلی بد بود، اما نمی‌توان گفت مزخرف بود». خیلی‌ها که شغل‌های مضر دارند حس می‌کنند این عبارت درباره‌ی آن‌ها صدق می‌کند؛ بعضی دیگر هم مشخصاً چنین حسی ندارند. بهترین راه استخراج این معیارها بررسی موارد حاشیه‌ای است.

خب، پس چرا درست نیست بگوییم آدمکشی مزدوری شغلی مزخرف است؟^۸ به نظرم دلایل متعدد است، از جمله اینکه آدمکش اجیری مافیا (برخلاف کسی مثل گمانه‌زن بازار ارز یا پژوهشگر بازاریابی یک برند) بعید است ادعاهای توخالی کند. بله، عضو مافیا معمولاً خودش را صرفاً «بیزنس‌من» می‌خواند، اما اگر قرار باشد ماهیت شغل واقعی‌اش را بپذیرد معمولاً روراست است. بعید است تظاهر کند که شغلش برای جامعه مفید است یا حتی بگوید به موفقیت تیمی کمک کرده که فراهم‌کننده‌ی محصول یا خدمتی مفید (مواد مخدر، روسپی‌گری و...) است؛ حتی اگر هم چنین ادعایی کند، تظاهرش احتمالاً سطحی است.

پس با این اوصاف می‌توانیم تعریفمان را اصلاح کنیم. شغل‌های مزخرف صرفاً شغل‌هایی نیستند که بی‌فایده یا آسیب‌زا باشند؛ معمولاً باید پای مقداری تظاهر یا شیادی نیز در میان باشد. فرد شاغل باید خود را موظف بداند تظاهر کند که وجود شغلش دلیل موجهی دارد، حتی اگر در خلوت خود چنین ادعاهایی را مضحک بداند. باید شکافی میان تظاهر و واقعیت باشد (به لحاظ ریشه‌شناختی هم با عقل جور درمی‌آید،^۹ چون ناسلامتی «مزخرف‌گویی» نوعی دغل‌کاری است).^{۱۰}

پس حالا می‌توانیم تعریف دوم را مطرح کنیم:

تعریف موقت شماره ۲: شغل مزخرف نوعی از اشتغال است که از بس بیهوده، غیرضروری و آسیب‌زاست که حتی فرد شاغل هم نمی‌تواند وجود آن را توجیه کند، اما احساس می‌کند موظف است خلاف این را تظاهر کند.

البته دلیل دیگری هم هست که آدمکشی مزدوری را نباید شغلی مزخرف بدانیم. آدمکش اجیری شخصاً باور ندارد که شغلش نباید وجود داشته باشد. حتی اعضای مافیا هم معتقدند بخشی از سنتی کهن و محترم‌اند که فی‌نفسه ارزشمند است، فارغ از اینکه خیری به جامعه برساند یا نه. اتفاقاً به همین دلیل است که کار «ارباب فنودال» هم شغلی مزخرف نیست. شاهان، اربل‌ها، امپراتورها، پاشاها، امیرها، زمین‌دارها، ملاکان و امثالهم شاید افرادی بی‌فایده باشند؛ خیلی از ما معتقدیم (و من هم کم‌وبیش موافقم) که آن‌ها نقشی آسیب‌زا در امور انسان‌ها دارند. اما خودشان چنین نظری ندارند. پس به استثنای مواردی که شاه، درنهان، مارکسیست یا جمهوری خواه باشد، می‌توان با اطمینان گفت که «پادشاهی» شغل مزخرفی نیست.

بد نیست این نکته را گوشه ذهن داشته باشیم، چون اکثر افرادی که به دنیا آسیب می‌رسانند در خیال خوششان از این واقعیت بی‌خبرند. یا عقلشان را دست انواع و اقسام مواجب‌بگیرها و نوچه‌هایی می‌دهند که لاجرم دورشان گرد می‌آیند و دلایلی سرهم می‌کنند که چرا این افراد کارشان درست است (امروزه این جماعت‌ها را معمولاً اندیشکده می‌گویند). این را می‌توان هم درباره مدیرعاملان اجرایی بانک‌های سرمایه‌گذاری سفته‌باز گفت و هم دیکتاتورهای نظامی ماب کشورهای هم‌چون کره شمالی و آذربایجان. خانواده‌های مافیایی شاید استثنا باشند چون کمتر ادعاهایی از این دست می‌کنند، اما آن‌ها هم نهایتاً چیزی نیستند جز نسخه‌هایی کوچک و غیرقانونی از همان سنت فنودالی، چراکه در ابتدا کارگزاران ملاکان محلی در سیسیل بودند و به مرور زمان حساب خود را جدا کردند.^{۱۱}

یک دلیل دیگر هم هست که آدمکشی برای مافیا را شغلی مزخرف ندانیم: اصلاً مشخص نیست که بتوان آدمکشی را «شغل» دانست. بله، ممکن است رئیس محلی تبهکاران آن آدمکش را در جایگاهی دیگر استخدام کرده باشد. یا شاید برای او شغلی نمادین در حراست کازینوی خود دست‌وپا کند. در این صورت قطعاً می‌توان گفت که آن شغل حراست شغلی مزخرف است. اما بابت آدمکشی‌هایش حقوق نمی‌گیرد.